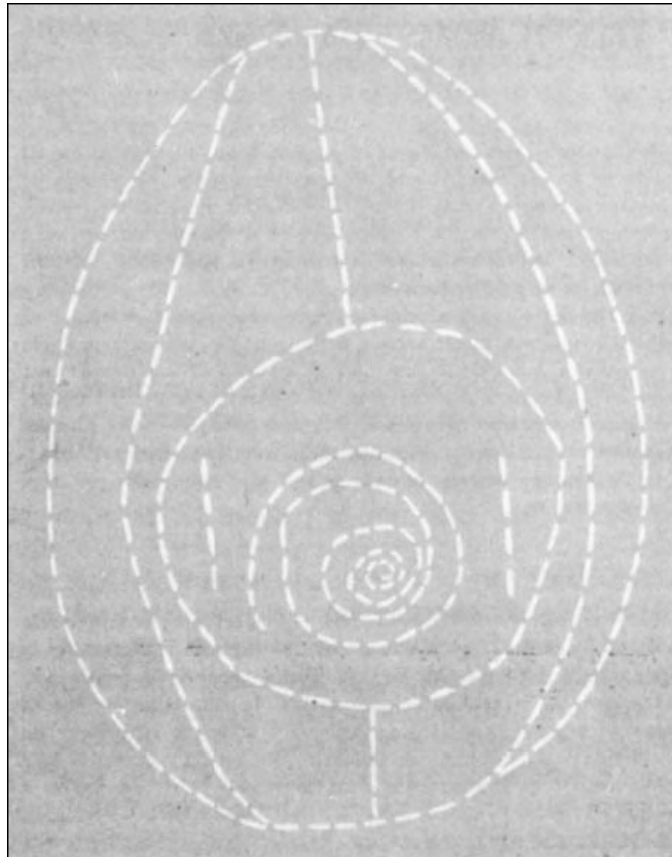


چگونه خود را بدنی بدون اندام بسازید؟

ژیل دُلوز و فلیکس گتاری

ترجمه: بابک سلیمی زاده



تخم مرغ دوگون و توزیع شدت ها

در هر صورت شما یکی (یا چندتا) دارید. آنقدر نیست که پیشا موجود یا حاضر آماده باشد، هرچند در حالاتی بخصوص از پیش موجود است. در هر صورت شما یکی را اختیار می کنید. بدون آن نمی توانید میل بورزید. در همه حال در انتظار شماست. یک اجرا یا آزمایش گری اجتناب ناپذیر است. پیش از آنکه آن را متقبل شوید، کامل شده است. و تا وقتی که شما آنرا تقبل نکرده اید آنها کامل نشده است. عملی آرام و توام با اطمینان نیست، چون ممکن است آن را سنبل کنید و خراب از کار در بیاورید. می تواند وحشتناک باشد و شما را به سوی مرگ سوق دهد. در عین بی میلی مایل است. یک ادراک یا مفهوم نیست، بلکه اجرا و تمرین است، مجموعه ی تمرین هاست. شما هیچگاه به بدن بدون اندام نمی رسید. شما نمی توانید به آن دست یابید. شما برای همیشه در حال رسیدن به آن اید. بدن بدون اندام یک حد است. می پرسند، خب این بدن بدون اندام چیست؟ - اما شما هم اکنون پیش تر بر روی آن هستید، حشره وار حرکت می کنید، مثل کورها راه می روید، یا مثل ماه زده گان می دوید: مثل بیابان گردان و ایللیاتی های جلگه ها. ما بر این می آرامیم. بیداری مان را بیدار می شویم. می جنگیم تا جایگاهمان را بجوئیم، شادی های ناگفته و شکست های افسانه ای را تجربه کنیم. بر آن ما نفوذ می کنیم و به ما نفوذ می شود. بر آن ما عشق می ورزیم. آرتو در ۲۸ نوامبر ۱۹۴۷ جنگی بر سر اندام را تشریح کرد : پایان حکم خداوند.

«از آنجایی که تو می توانی حبس و فروبسته ام کنی اگر بخواهی، پس هیچ چیز به درد نخورتر از اندام نیست.» [۱] آزمایش گری : نه تنها به صورت رادیوفونیک، بلکه بصورت بیولوژیک و سیاسی موجب سانسور و سرکوب می شود. تن و سوسیو، سیاست و آزمایش گری. آنها اجازه نخواهند داد تا شما به راحتی دست به تجربه بزنید.

بدن بدون اندام: بدن بدون اندام در شرایطی ست که بدن از اندامها به تنگ آمده و می خواهد آنها را دور بریزد یا از دست بدهد. یک حرکت دسته جمعی طویل و کشیده. یک بدن هیپو کوندریک [۱] در نظر بگیرید: اندامها منهدم شده اند، آسیب پیش تر وارد شده است، و حالا دیگر چیزی رخ نمی دهد. «خانم X می گوید که دیگر مغز و اعصاب یا قفسه ی سینه یا معده یا دل و روده ندارد. تمام آنچه برای او باقی مانده است پوست و استخوانی ست از بدنی سازمان زوده. این کلمات خود اوست.» [۲] بدن پارانوئید را در نظر بگیرید : اندامها دائماً توسط نیروهای خارجی در معرض حمله قرار دارند، لیکن توسط انرژی های خارجی مورد ترمیم نیز قرار می گیرند. («او مدت زمان درازی را بدون معده به سر برد. بدون دل و روده، تقریباً بدون ریه، با مری پاره پوره. من بدون مثانه. با دنده های درب و داغان. او گاهی خرخره اش را همراه با غذا می بلعید، الی آخر. اما معجزات الهی (پرتوها) همیشه آنچه خراب شده بود را ترمیم می کردند.» [۳] بدن شیزو : مجاهدت درونی خود را بر علیه اندامها به طور فعال به بهای کاتاتونی انجام می دهد. و سرانجام بدن تخدیرشده، شیزوی آزمایشی : «بدن انسان به طور مفتضحانه ای بی کفایت است. به جای دهان و مقعد برای خروج از نظم، چرا سوراخی همه کاره حفر نکنیم که هم ببلعد و هم دفع کند؟ ما می توانیم بینی و دهان را درز بگیریم، معده را پُر کنیم و سوراخ هواگیری در ریه تعبیه کنیم که بهتر بود از همان اولش آنجا باشد.» [۴] بدن مازوخیست : این بدن به طور نابسنده ای در رابطه با درد فهمیده شده است. در حالی که بدن مازوخیست در اساس خود مسئله ی بدن بدون اندام را در بر دارد. شخص سادیست یا فاحشه ای را دارد که برایش عمل دوخت و دوز را انجام می دهد. چشمها، مقعد، مجرای پیشاب، سینه ها و بینی درز گرفته می شوند. برای متوقف ساختن اندامها این بدن تلاش خاص خودش را دارد. پوست کندن، گویی اندامها متصل شده اند به پوست. خود را سدومیزه می کند، خفه می کند، برای اینکه مطمئن شود همه چیز مهر و موم شده است.

چرا چنین نمایش افسرده کننده ای از بدن های مکیده شده، کاتاتونیک شده، سُست و درز گرفته شده ای را عنوان کنیم، وقتی که بدن بدون اندام پر از سبکی، وجد و پایکوبی ست؟ خب، چرا چنین نمونه هایی؟ چرا باید از اینجا شروع کرد؟ بدنهای تهی شده به جای بدنهای پُر. چه روی داده است؟ آیا به قدر کافی محتاط بودی؟ نه دانایی، بلکه احتیاط و هوشیاری به خرج داده ای؟ همچون قاعده ای همیشگی برای آزمایش گری : تزریق هوشیاری. بسیاری در این نبرد شکست خورده اند. واقعاً خیلی طاقت فرسا و خطرناک است که از دیدن با چشمها، تنفس با ریه ها، بلعیدن با دهان، حرف زدن با زبان، فکر کردن با مغز، داشتن مقعد و خرخره، کله و پا دست بکشید؟ چرا روی کله تان راه نروید، چرا با سینوس هایتان آواز نخوانید، از پس پوست تان چرا نبینید، با شکمتان چرا نفس

نکشید: چیز ساده، وجود^۱، بدن پُر^۲، سفر ساکن. کم اشتهایی، بصیرت پوستی، یوگا، کَریشنا، عشق، آزمایشگری. آنجا که روانکاوی می گوید «ایست، خودت را دوباره دریاب»، ما باید در مقابل بگوئیم «هنوز باید به پیش رفت. ما هنوز بدن بدون انداممان را نیافته ایم. هنوز به قدر کافی خودمان را خلع نکرده ایم.» فراموشی جانشین یادآوری، آزمایشگری به جای تاویل. بدن بدون اندام خود را بیابید. ببینید چگونه می توان آن را ساخت. این مسئله ی مرگ و زندگی ست. جوانی و کهنسالی، آندوه و خوشی، آنجایی ست که همه چیز به پایان رسیده است.

«بانو، ۱) تو می توانی من را با طناب به میز ببندی؛ محکم و کشیده. ده الی پانزده دقیقه، برای آماده سازی ابزارها کافی است. ۲) دستکم صد ضربه شلاق با مکث های کوتاه. ۳) بعد دوختن را شروع می کنی، سوراخ کلاهک آلت را درز می گیری. پوست را به دور کلاهک می پیچی و مانع چکیدن آب از نوک آن می شوی. بیضه را به پوست ران ها می دوزی. پستانها را می دوزی و به نوک هر کدام از آنها دکمه ای با چهار سوراخ وصل می کنی. می توانی آنها را بوسیله ی نوار ارتجاعی حاوی دکمه های سوراخ دار به هم متصل کنی. - هم/اینک تو وارد مرحله ی دوم می شوی ۴) می توانی من را روی میز برگردانی؛ من به روی شکم می خوابم درحالی که پاهایم به هم چسبیده است؛ و یا می توانی من را با دو دست و دو پایم به ستون بچسبانی. حالا سراسر بدنم به تنگی بسته می شود. ۵) کیل ام را تازیانه می زنی، حداقل صد ضربه. ۶) دو کیل ام را به هم می دوزی، از بالا تا پایین شکاف آن را محکم با طناب تاخوردده که نوک منگوله دارش قلمبه است درز می گیری. اکنون اگر روی میز باشم، من را به ستون ببند. ۷) پنجاه ضربه شلاق به کیل هایم بزن. ۸) اگر می خواهی شکنجه را تشدید کنی و خصم را به حد اعلی برسانی، پونزها را به کیل ام بچسبان تا جایی که خوب فرو بروند. ۹) سپس می توانی من را به صندلی ببندی، سی ضربه شلاق بر کیل ام بزنی و پونزهای ریزتر را فرو کنی. اگر بخواهی می توانی قبل از این کار برخی یا همه ی آنها را حرارت بدهی تا خوب داغ شوند. من باید در این حالت محکم به صندلی چسبیده باشم. دستانم به پشت بسته شده، و قفسه ی سینه ام جلو آمده باشد. البته از سوزاندن حرفی به میان نیاوردم، چون به زودی یک آزمایش پزشکی در پیش دارم. بیچاره ها زمان زیادی را برای مداوای من صرف کردند.» این فانتزی نیست. این یک برنامه^۳ است: میان تاویل روانکاوانه از فانتزی و آزمایشگری ضد روانپزشکی برنامه، میان فانتزی، یعنی تفسیری که خودش باید تاویل شود، و برنامه ی موتوری آزمایشگری تفاوتی اساسی وجود دارد. [۵] بدن بدون اندام همان چیزی ست که وقتی همه چیز را دور بریزید باقی می ماند. آنچه باید دور بریزید صراحتاً فانتزی ست، و دلالت ها^۴ و سوژگانی شدن ها^۵ به عنوان یک کل. روانکاوی عکس این عمل را انجام می دهد: همه چیز را بر اساس فانتزی ها معنی می کند. همه چیز را به فانتزی برمی گرداند. فانتزی را حفظ می کند. بطور آمرانه امر واقع را تخریب می کند. چون بدن بدون اندام را تخریب می کند.

^۱ Entity
^۲ The full Body

^۳ program
^۴ - signifiante
^۵ - subjectification

چیزی روی خواهد داد. چیزی هم اکنون دارد روی می دهد. اما آنچه بر بدن بدون اندام روی می دهد دقیقاً به همان شیوه نمی توانید خودتان را یک بدن بدون اندام بسازید. و با این حال هر بدن بدون اندام بدن های بدون اندام دیگری در بر دارد. دو مرحله ای که در نامه ی مذکور دیدیم چنین بودند. *اما چرا مشخصاً دو مرحله ی اصلی داشته باشیم*، وقتی که در هر دو مورد یک چیز اتفاق می افتد - دوختن و شلاق زدن؟ یک مرحله مربوط به ساخت بدن بدون اندام است و دیگری مربوط به آنچه بر آن دایر می شود یا از آن صادر می شود. با اینکه در هر دو مرحله از یک روش استفاده شده است، اما هر دو باید دوباره تکرار شوند و دو بار صورت گیرند. آنچه مسلم است این است که مازوخیست تحت چنین شرایطی خود را بدن بدون اندام ساخته است که بدن بدون اندام دیگر نمی تواند به هیچ نحوی دایر شود مگر با شدت های درد. *امواج درد*. این اشتباه است که بگوییم فرد مازوخیست در پی درد است، همانقدر نادرست که بگوییم او به شیوه ای معلق و غیرمستقیم در پی نیل به لذت است. مازوخیست به دنبال نوعی بدن بدون اندام است که تنها درد می تواند پُرش کند، و یا بر آن حرکت کند. تحت همین شرایط است که بدن بدون اندام ساخت یافته است. دردها جمعیت اند. دسته اند. حالتهای پادشاه مازوخیست اند در صحرا که آستن می شود و بار می گیرد. همین اتفاق برای بدنِ تخدیر شده و شدتهای سرما می افتد. *امواج یخچال*. در قبال هر نوعی از بدن بدون اندام باید پرسیم: (۱) از چه نوعی ست؟ چگونه ساخت یافته است؟ تحت چه روشها و ابزارهایی؟ [تعیین شود که چه چیز می خواهد بگذرد] (۲) حالتهای آن چیست؟ چه چیز می گذرد و با چه گوناگونی ها و شگفتی هایی؟ چه چیز غیرمنتظره است و چه چیز قابل پیش بینی؟ خلاصه اینکه رابطه ی سنتزی و تحلیلی ویژه ای میان نوع مفروض بدن بدون اندام و آنچه بر آن روی می دهد وجود دارد: یک سنتز پیشینی^۱ که بوسیله ی آن چیزی ضرورتاً به شیوه ای معین تولید خواهد شد (اما چه خواهد بود، مشخص نیست) و یک تحلیل نامحدود که بوسیله ی آن، آنچه بر بدن بدون اندام تولید شده، پیشاپیش جزئی از تولید آن بدن است؛ پیشاپیش در بدن محصور است، پیشاپیش بسته به آن است. (اما به قیمت بیکرانی مسیرها، تقسیمات، و تولیدات فرعی) این آزمایشگری ظریفی خواهد بود تا زمانی که اثری از انحطاط حالتها یا لغزشها در آن نباشد: نمونه ی مازوخیست و مصرف کننده ی مخدّر محل زیست این خطرات همیشه موجودند، خطراتی که بدن بدون اندام آنها را به جای آنکه پر کند، خالی می کند.

شما در هر دو مورد ناموفق بیرون می آئید، اما این یک درماندگی یکسان است، یک خطر است. نخست در وهله ی ساخت بدن بدون اندام، و سپس در وهله ی اینکه چه چیز از آن می گذرد یا نمی گذرد. شما فکر می کنید که از خود بدن بدون اندامی مناسب ساخته اید، فکر می کنید که جایگاه، قدرت (توان) و جمعیت (همیشه جمعیتی هست، حتی وقتی که تنها هستید) درست و صحیح را انتخاب کرده اید. و سپس می بینید که هیچ چیز نمی گذرد، هیچ چیز نمی گردد، و یک چیزی امور را از حرکت بازمی دارد. نقطه ی پارانوئید، نقطه ی انسداد، ظهور هذیان: در «سرعت» نوشته ی

^۱ - a priori

ویلیام باروز به وضوح به این مسئله برمی‌خوریم. تشخیص این نقطه‌ی آسیب امکان‌پذیر است. آیا سدها باید فرو ریزند، یا در عوض فرد باید «عشق بوذرد و شریف باشد، به تباهی خدمت کند هر کجا که ظاهر شد.» سد کردن، سد شدن، آیا این همچنان یک شدت نیست؟ در هر مورد ما باید چیزهایی که می‌گذرند و آنهایی که نمی‌گذرند را تعیین کنیم، آنچه مسیر را هموار می‌کند و آنچه آن را سد می‌کند. همچون مسیر گردش گوشت به قول لوین Lewin چیزی جریان می‌یابد از میان کانالهایی که انشعابهایشان با درب‌هایی به همراه دربان‌ها و عبورکننده‌ها تعیین شده‌اند. [۶] در بازکن‌ها و راه‌بندها، Malabar و Fierabra‌ها. امروزه بدن چیزی بیش از یک مجموعه دریچه، قفل، راه‌گیر، کاسه، یا مجراهای مرتبط نیست. هر کدام با تشخیصی: جمعیت بدن بدون اندام، کلان‌شهری که می‌بایست با یک شلاق اداره شود. چه چیز در آن سکنی می‌گزیند؟ چه چیز از آن می‌گذرد؟ چه چیز نقش انسداد را بازی می‌کند؟

بدن بدون اندام به همان شیوه‌ای که اشغال شده شکل یافته است، و تنها شدت‌هایند که در آن سکنی گزیده‌اند. تنها شدت‌ها می‌گذرند و می‌گردند. با اینحال بدن بدون اندام یک صحنه، یک مکان، یا حتی یک تکیه‌گاه برای آنچه می‌خواهد بگذرد نیست. ربطی به فانتزی ندارد، چیزی برای تفسیر در آن نیست. بدن بدون اندام موجب عبور شدت‌ها می‌شود؛ آنها را در محیطی که خودش شدید است و فاقد انبساط است تولید و توزیع می‌کند. فضا نیست و در فضایی هم واقع نشده، چیزی است که فضا را تا درجه‌ای معین اشغال می‌کند - درجه‌ای که با شدت‌های تولید شده مطابق است. چینه‌بندی نشده است، شکل نیافته است، ماده‌ی شدید است، ماتریکس شدت است، شدت = صفر؛ اما هیچ چیز منفی‌ای در این صفر نیست. هیچ شدت منفی یا متضادی در کار نیست. ماده برابر با انرژی است. تولید امر واقع به مثابه‌ی دامنه‌ای شدید در صفر آغاز می‌شود. به همین خاطر است که ما بدن بدون اندام را همچون تخم مرغی تلقی کردیم که در مرحله‌ی پیش از تعمیم ارگانسیم و سازمان اندام‌ها و پیش از آرایش چینه‌ها قرار دارد. همچون تخم مرغ شدیدی است که توسط محورها و بردارها، شیب‌ها و آستانه‌ها تعیین می‌شود. با گرایش‌های دینامیک که شامل تبدیل انرژی و حرکتهای جنبشی که شامل جابجایی گروهی و نقل مکان هستند: خود مختاری فرم‌های جانبی^۷، چرا که اندام‌ها در اینجا تنها همچون شدتی ناب‌ظاهر شده و عمل می‌کنند. [۷] اندام وقتی که از آستانه‌ای می‌گذرد تغییر می‌کند؛ وقتی که شیب‌ها را دگرگون می‌کند. «هیچ اندامی به لحاظ عملکرد یا موقعیت ثابت نیست... اندامهای جنسی در هر گوشه‌ای جوانه می‌زنند... روده‌ها باز، تخلیه و بسته می‌شوند، تمام ارگانسیم در جریان انهدام تنظیمات، رنگ و ثبات را تغییر می‌دهد.» [۸] تخم مرغ تئتریک.

با همه‌ی این حرفها، آیا کتاب «اخلاق» اسپینوزا، بهترین کتاب درباره‌ی بدن بدون اندام نیست؟ صفات^۸ انواع یا جنس‌هایی از بدن بدون اندام هستند. و جوهرها، قدرت‌ها، شدت‌های صفر به

^۷ - accessory forms

^۸ - attributes

مثابه شبکه‌های تولید. حالات^۹ هر چیزی هستند که در حال گذر است: امواج و ارتعاشات، نقل مکان‌ها، آستانه‌ها و شیب‌ها، شدت‌هایی که تحت گونه‌ای معین از جوهر تولید شده‌اند، از گونه‌ای معین از ماتریکس شروع می‌شود. بدن مازوخیست به عنوان صفت و جنس جوهر، با تولیدات شدید و حالات درد، بر پایه‌ی درجه‌ی صفرِ دوخته شدن شکل می‌گیرد. بدنِ تخدیر شده به عنوان یک صفت متفاوت، با تولید شدت‌های ویژه، بر پایه‌ی سرمای مطلق = صفر شکل می‌گیرد. (معتادها همیشه از آن چیزی که سرما می‌نامند شکایت می‌کنند، یقه‌ی کت سیاه‌شان را بالا می‌دهند و گردن پژمرده‌شان را می‌پوشانند. اما یک معتاد هیچگاه نمی‌خواهد گرم شود، او می‌خواهد خنک-خنک تر-سرد باشد. اما او همانطور سرما را می‌خواهد که ماده‌ی مصرفی‌اش را. نه خارج، که ناخوش‌اش می‌کند، بلکه داخل، که می‌تواند با ستون فقراتی همچون جک هیدرولیک یخ زده گوشه‌ای از آن بنشیند و آرام گیرد... سوخت و ساز بدن‌اش به صفر مطلق می‌رسد.) [۹] الی آخر. این پرسش که آیا جوهری از تمام جوهرها، جوهری برای تمام صفات وجود دارد، تبدیل می‌شود به این پرسش که: آیا تمامی از همه‌ی بدنهای بدون اندام وجود دارد؟ اگر بدن بدون اندام پیشاپیش یک حد است، در مورد تمامیت همه‌ی بدنهای بدون اندام چه باید گفت؟ این نه مسئله‌ای نه مربوط به امر یگانه یا امر چندگانه، بلکه مسئله‌ی چندگانگی همجوشانه‌ای است که از هر گونه تضاد میان امر یگانه و امر چندگانه فراتر می‌رود. یک چندگانگی صوری از صفات جوهری، که وحدت هستی‌شناختی جوهر را برمی‌سازد. اینجا پیوستاری از تمام صفات و جنس‌های شدید تحت یک جوهر واحد وجود دارد، و پیوستاری از شدتهای یک جنس معین تحت نوع یا صفتی واحد. پیوستار تمامی جوهرها در شدت، و تمامی شدت‌ها در جوهر. پیوستار متوالی بدن بدون اندام. بدن بدون اندام، درون ماندگاری، حدّ درون ماندگار. مصرف‌کنندگان مخدر، مازوخیستها، افراد شیزوفرنیک، عاشقان - تمامی بدنهای بدون اندام به اسپینوزا متفق القول اند. بدن بدون اندام میدانِ درون ماندگاری^{۱۰} میل است. سطح همناختی^{۱۱} ای مخصوص میل. (میلی که همچون فرایند تولید بدون ارجاع به عاملی بیرونی تعریف می‌شود. چه فقدان که بخواهد آن را تهی کند، چه لذت که بخواهد پُرش می‌کند.)^{۱۲}

همیشه به میل خیانت شده است، همواره مورد لعن قرار گرفته و از میدانِ درون ماندگاری‌اش کنده شده است. کشیشی در پس ماجراست. و نفرینهای سه‌گانه را حواله‌ی میل می‌کند: قانون منفی، قاعده‌ی بیرونی، و آرمان متعال. کشیش، رو به شمال، می‌گوید: میل فقدان است (چگونه می‌تواند

^۹ - modes

^{۱۰} - field of immanence

^{۱۱} - plane of consistency

^{۱۲} - ("میدان درون ماندگاری" *field of immanence* در تعریفی کلی به معنای "حضور یا باقی ماندن در درون یک چیز" است. بدین ترتیب می‌توان آن را "بستر درون ماندگار" نیز ترجمه کرد. دلوز این اصطلاح را به معنای حضور محض یا بی حد و حصر بکار می‌برد و در مقاله‌ی "a life" می‌نویسد: "تنها هنگامی که حضور به معنای حضور در چیزی بجز خودش نیست می‌توانیم از بستر حضور سخن بگوییم." / مترجم)

فاقد آنچه بدان میل می‌ورزد نباشد؟). او نخستین قربانی را انجام می‌دهد که اختگی نام دارد و تمام مردان و زنان پشت سر او صف می‌کشند و همگی زار می‌زنند: «فقدان، فقدان، این است قانون همگانی.» و سپس، رو به جنوب، کشیش میل را به لذت پیوند می‌زند. چون آنها خودشان کشیشانی لذت جو، و حتی میگسار هستند. میل با کسب لذت آرام خواهد شد. و لذت نه تنها برای لحظاتی میل آرام و خاموش را فراهم می‌کند، بلکه همین فرایند کسب آن راهی ست برای مدفون ساختن میل. برای شانه خالی کردن از آن. لذت همچون تخلیه کردن: کشیش دومین قربانی را انجام می‌دهد که استمنا نام دارد. سپس رو به شرق بانگ برمی‌آورد: *ژوئیسانس* ناممکن است. اما *ژوئیسانس* ناممکن، در میل مقرر شده است. به همین خاطر، در همین ناممکن بودن اش آرمان هست. یک *لذت ناقص*^{۱۳} که نامش زندگی ست. [۱۰] و کشیش سومین قربانی را انجام می‌دهد، فانتزی و هزار و یک شب، صد و بیست روز، در حالی که مردان مشرق مناجات می‌کنند: بله ما فانتزی تو خواهیم بود و آرمان و ناممکنی ات. برای تو و نیز برای خودمان. کشیش به سمت غرب نچرخید، او می‌دانست که در غرب، یک سطح همناوختی خوابیده است، ولی فکر کرد که راه توسط ستونهای هرکول مسدود شده است و به هیچ کجا نمی‌رود و آنجا کسی ساکن نیست. ولی این همان جایی بود که میل مخفی شده بود. غرب کوتاهترین مسیر شرق بود. و همینطور برای دیگر جهات، محل باز کشف‌ها و قلمروزدایی‌ها بود.

روانکاو فیگور امروزین کشیش است، با سه اصل خودش: لذت، مرگ و واقعیت. بی‌شک روان‌کاوی نشان داده است که میل تابع تولید مثل یا حتی اندامهای تناسلی نیست. این مدرنیسم آن بود. اما اصول اساسی اش را حفظ کرده است؛ حتی شیوه‌ای که بتواند بر روی میل قانون منفی فقدان، قاعده‌ی بیرونی لذت و آرمان متعال فانتزی را حک و ثبت کند پیدا کرد. به تفسیر مازوخیسم توجه کنید: آنگاه که غریزه‌ی مسخره‌ی مرگ در میان نباشد، ادعا می‌کند که شخص مازوخیست مثل هر کس دیگری در پی لذت است، منتها فقط می‌تواند آن را به میانجی درد و اهانت خیالی شده‌ای کسب کند که کارکرد آن آرام کردن و دفع اضطراب درونی ست. این تصور نادرست است؛ رنج بردن شخص مازوخیست بهایی است که باید بپردازد، نه برای کسب لذت، بلکه برای لغو پیوند کاذب میان میل و لذت همچون سنجه‌ای بیرونی. لذت به هیچ وجه چیزی نیست که تنها با یک انحراف به میانجی رنج بدست بیاید. [بل لذت] چیزی ست که باید تا حد ممکن به تاخیر بیافتد چرا که روند پیوسته‌ی میل مثبت را دچار وقفه می‌کند. در واقع خوشی‌ای^{۱۴} هست که درون ماندگاری میل است درست مثل اینکه میل از خودش و تفکرش پُر باشد. خوشی‌ای که دلالت بر فقدان و ناممکن بودن نمی‌کند و تا وقتی که آن چیزی ست که شدت‌های لذت را توزیع می‌کند و از اینکه از اضطراب، شرم و گناه اشباع شوند جلوگیری می‌کند، بر حسب لذت سنجیده نمی‌شود. کوتاه آنکه شخص مازوخیست درد را همچون شیوه‌ای برای ساخت بدن بدون اندام و به ثمر رسیدن سطح

^{۱۳} - manque-a-jouir

^{۱۴} - joy

همنواختی میل به کار می بندد. راههای دیگری هم هست، راهکارهایی به غیر از مازوخیسم و مسلماً بهتر از آن. کافی ست هر کس راهکار متناسب با خودش را بیابد.

مازوخیستی را در نظر بگیرید که اسیر روانکاوی نشده است: «برنامه ... شب که شد، درست بعد از برگشتن از حمام، چه برای شلاق زدن با زنجیر چه با تسمه، افسارم را ببند و دستهایم را هر چه محکمتر گره بزن. پوزبند را نیز به دهان ببند همراه با افسار و شستی ها، و شستی ها را به پوزبند متصل کن. آلتهم باید در یک غلاف فلزی قرار گیرد. افسار را باید روزی دو ساعت به دست بگیری و حتی المقدور سر شب. حبس برای سه تا چهار روز، درحالی که دستها هنوز بسته است و افسار متناوباً شل و سفت می شود. ارباب بدون قیچی و استفاده از آن به اسب اش نزدیک نمی شود، اگر حیوان بی تاب و یاغی گری از خود نشان دهد، افسار محکمتر می شود. و ارباب به آن چنگ می اندازد و به چهارپا درس خوبی می دهد. [۱۱] این مازوخیست چه می کند؟ به نظر می رسد که او از اسب تقلید می کند، اما اینگونه نیست. همانطور که نه اسب و نه ارباب-مربی یا معشوق هیچکدام تصاویری از مادر یا پدر نیستند. اینجا چیزی یکسر متفاوت روی می دهد: حیوان-شدنی که برای مازوخیسم ضروری ست. این مسئله مربوط به نیروهاست. شخص مازوخیست آن را اینگونه ارائه می دهد: *اصل موضوعه ی تربیت - تخریب نیروهای غریزی به منظور جایگزین کردن نیروهای انتقال یافته.* در واقع نسبت به گردش و مبادله این به میزان کمتری مخرب است. («آنچه به سر اسب می آید ممکن است به سر من نیز بیاید.») اسب ها تربیت شده اند: انسانها بر نیروهای غریزی اسبها نیروهای انتقال یافته را تحمیل می کنند، نیروهای پیشین را تنظیم کرده آنها را گزینش می کنند، بر آنها مسلط می شوند و فرارمزگذاری شان می کنند. مازوخیست نشانه ها را وارونه می کند: اسب نیروی انتقال یافته اش را به او انتقال می دهد، و به تبع آن نیروهای غریزی شخص مازوخیست رام می شوند. دو زنجیره وجود دارد: مربوط به اسب (نیروهای غریزی، نیروهایی که توسط آدمی به آن منتقل شده است) و مربوط به انسان (نیروهایی که از اسب به او منتقل شده، نیروهای غریزی آدمی). هر زنجیره به آن یکی بسط می یابد و مداری برای آن شکل می دهد: افزایشی در قدرت یا مداری از شدت ها. «ارباب»، یا همان معشوق-مهتر، یا سوارکار، تبدیل نیروها را تضمین کرده و نشانه ها را وارونه می کند. شخص مازوخیست سرهم بندی کاملی را می سازد که میدان درون ماندگاری میل را همزمان ترسیم و پُر می کند. او بدن بدون اندام یا سطح همناختی را برمی سازد که خودش، اسب و معشوق از آن استفاده می کنند. «نتایجی که بدست آمده: اینکه من بطور مکرر منتظر اعمال و فرمانها هستم، و اینکه رفته رفته همه ی تضادها جای خود را به آمیختگی شخصیت من و تو داده اند. بدین ترتیب فقط با فکر کردن به چکمه هایم، بدون حتی درک حضور آنها، من باید ترس را حس کنم. بدین طریق، دیگر این پاهای زن ها نخواهد بود که مرا برمی انگیزد، و اگر این تو را خوش می آید که به من دستور دهی آغوشم را به رویت بگشایم تا از من دلجویی کنی، وقتی که آن کارها را کردی و احساس شان را به من بخشیدی، تو نشانی از بدنت بر من حک کرده ای که من هیچگاه آن را نداشته ام و به هیچ شیوه ی دیگری نمی توانستم داشته باشم.» [۱۲] پاها

همچنان اندام اند. اما چکمه‌ها اکنون تنها ناحیه‌ی شدت‌ها را به مثابه مهر و ناحیه‌ای بر بدن بدون اندام تعیین می‌کنند.

به همین نحو، و در واقع به شیوه‌ای دیگر، این اشتباه خواهد بود که عشق باوقار^{۱۵} را بر اساس قانون فقدان یا آرمان متعالی تفسیر کنیم. چشم پوشی از لذت بیرونی، از به تعویق افتادن آن، از سیر قهقراپی آن، در مقابل، بر وضعیتی قابل دستیابی گواهی می‌دهد که در آن میل دیگر فاقد هیچ چیز نیست بلکه خود را پُر کرده و میدان درون‌ماندگاری خود را شکل می‌دهد. لذت عاطفه^{۱۶}‌ی شخص یا سوژه است؛ این برای اشخاص تنها راه است تا در روند میل که از آنها فراتر می‌رود «خود را بیابند». لذتها، حتی ساختگی‌ترین آنها، بازقلمرو یابی^{۱۷} هستند. اما سوال این است که آیا در این لذت‌ها یافتن کسی ضروری است؟ عشق باوقار، عشق به کسی نیست، حتی عشقی الهی و روحانی نسبت به عالم هم نیست. مسئله مسئله‌ی ساخت بدن بدون اندامی است که شدت‌ها از آن می‌گذرند، خود و دیگران - نه به نام مرحله‌ی بالاتری از کلیت یا گسترشی وسیع‌تر، بلکه به میانجی‌تکینگی‌هایی^{۱۸} که دیگر نمی‌شود آنها را شخصی پنداشت، و شدتهایی که دیگر نمی‌توانند آنها را بسیط پنداشت. میدان درون‌ماندگاری درونی شخص نیست، اما از شخصیتی بیرونی یا شخصیتی غیر از خود نیز ناشی نمی‌شود. بلکه همچون خارج مطلق است که هیچ «شخص»ی را نمی‌شناسد زیرا درون و بیرون به طور برابر بخشی از درون‌ماندگاری‌اند و در آن گداخته شده‌اند. «خوشی» عشق باوقار است، تبادل قلب‌ها، امتحان یا «سنجش»: همه چیز مجاز است، تا وقتی که برای میل بیرونی نباشد و یا برتر از سطح آن نباشد و یا برای اشخاص حکم امری درونی را نداشته باشد. کوچکترین نوازشها می‌تواند به نیرومندی یک ارگاسم باشد؛ نسبت به میل که پیگیر اصول خودش اصل، ارگاسم یک واقعیت ساده است، یک واقعیت رقت‌انگیز. همه چیز مجاز است: تمام آن فرضیات برای این است که لذت خود به سیلانی از میل بدل شود. درون‌ماندگاری باشد، به جای مقیاسی که میل را دچار وقفه می‌کند و به سوی سه شبح، یعنی فقدان درونی، آرمان متعالی و بیرون‌بودگی‌ظاهری رهسپارش می‌کند. [۱۳] اگر لذت معیار میل نیست، پس به میانجی‌تکینگی فقدان نیست که ناممکن می‌شود، بلکه بر عکس به میانجی‌ایجابیت آن است؛ به بیان دیگر، به میانجی سطح همناوختی‌ای که در ضمن فرایند خویش‌ترسیم می‌کند.

یک گردآوری ژاپنی عالی از رساله‌های تائوئیست چینی در سال ۹۸۲-۹۸۴ پس از میلاد تالیف شد. در این گردآوری صورت‌بندی‌ای از مدار شدتها را میان انرژی زنان و مردان مشاهده می‌کنیم، که در آن زنان نقش نیرویی فطری و غریزی (بین) را بازی می‌کنند که توسط مردان ربوده می‌شود یا به شیوه‌ای به آنها منتقل می‌شود که نیروی انتقال یافته‌ی مردان (یانگ) به نیرویی درون‌زاد بدل می‌شود: افزایشی در قدرت‌ها. [۱۴] شرط این گردش و چندگانه شدن آن است که مرد به

^{۱۵} - courtly love

^{۱۶} - affection

^{۱۷} - reterritorialization

^{۱۸} - singularity

انزال نرسیده باشد. این نه ربطی به تجربه کردن میل به مثابه فقدانی درونی دارد و نه به تاخیر انداختن لذت به منظور تولید نوعی ارزش اضافی بیرونی؛ بلکه مربوط است به ساخت بدن بدون اندامی شدید و پر قوت. تائو میدانی از درون ماندگاری است که در آن میل فاقد هیچ چیز نیست و از اینرو نمی تواند با هیچ سنجه ی بیرونی یا متعالی پیوندی داشته باشد. این درست است که تمام مدار می تواند به پایانی زاینده انتقال یابد (انزال در وقتی که انرژی ها راستین اند)؛ کنفوسیوس گرایبی آن را اینگونه می فهمد. اما این تنها در مورد یک وجه از سرهم بندی میل صادق است، وجهی که چینه ها و ارگانیسم ها، دولت، و خانواده را صورت می دهد. این در مورد وجه دیگر یعنی وجه چینه زدایی تائو که سطح همناختی مناسب میل را ترسیم می کند صادق نیست. آیا تائو مازوخیست گونه است؟ آیا عشق باوقار تائوئیست است؟ این سوالات تا حد زیادی بی معنی ست. میدان درون ماندگاری یا سطح همناختی باید برساخته شوند. این می تواند در صورت بندی های مختلف اجتماعی در قالب سرهم بندی های مختلفی (منحرف، هنری، علمی، عرفانی و سیاسی) همراه با گونه های متفاوتی از بدن های بدون اندام روی دهد. بطوریکه تکه به تکه ساخت یافته باشد، و مکان ها، وضعیتها و تکنیک ها نسبت به یکدیگر فروکاست ناپذیر باشند. مسئله این است که آیا این تکه ها می توانند با یکدیگر جفت شوند، و به چه قیمتی؟ به ناچار هیولایی دو رگه در کار خواهد بود. سطح همناختی می تواند تمامیت تمامی بدنهای بدون اندام باشد. چندگانگی ناب درون ماندگاری. تکه ای از آن می تواند چینی باشد، تکه ی دیگر آمریکایی، دیگری متعلق به قرون وسطی، دیگری جزئی منحرف، ولی همه ی اینها در حرکت قلمرو زدایی تعمیم یافته ای قرار دارند در آن هر شخص قسمتی را که بتواند، اختیار می کند، و هر کس بسته به سلیقه اش موفق به جداسازی خود از من [Moi] می شود و طبق یک سیاست یا استراتژی از یک صورت بندی معین مجزا می شود، و طبق رویه ای خاص از خاستگاه خود کنده می شود.

ما تمایز قائلیم میان: (۱) بدنهای بدون اندام، که هر کدام گونه ها، جنس ها و صفات جوهری متفاوتی هستند. برای مثال سردی بدن بدون اندام تخدیر شده، درد بدن بدون اندام مازوخیست. که اینها هر کدام درجه ی صفری به عنوان اصول تولیدی خودش دارد. را دارد. (۲) آنچه بر هر گونه از بدنهای بدون اندام اتفاق می افتد. به بیان دیگر، حالات، یا شدت هایی که تولید می شوند، و موجهایی که می گذرند. (۳) تمامیت بالقوه ی تمامی بدنهای بدون اندام، سطح همناختی (Omnitudo) که گاهی اوقات بدن بدون اندام نامیده می شود). اینجا چند سوال در میان است. نه تنها اینکه چگونه می توان خود را بدن بدون اندام ساخت، و چطور می توان شدتهای متناظری را تولید کرد که بدون آنها هر کدام از این بدن ها تهی باقی خواهد ماند (که البته این همان سوال اول نیست)؛ بل اینکه چطور می توان به سطح همناختی رسید؟ چگونه می توان دوخت، آرام گرفت، و تمام بدنهای بدون اندام را به یکدیگر گره زد؟ اگر این کار شدنی باشد، تنها با درهم آمیختن شدتهای تولید شده بر هر بدن بدون اندام، و تشکیل پیوستاری از تمام پیوستگی های شدید امکان پذیر است. آیا سرهم بندی ها برای سوار کردن هر بدن بدون اندام ضروری نیستند؟ آیا

برای ساختن سطح هم‌نواختی نیازی ضروری به یک ماشین انتزاعی بزرگ وجود ندارد؟ Gregory Bateson برای نواحی پیوسته‌ی شدت که به طریقی ساخت یافته‌اند که اجازه‌ی قطع شدن توسط غایتی بیرونی را نمی‌دهند از اصطلاح «فلات»^{۱۹} استفاده می‌کند. آنها همچنین اجازه نمی‌دهند که به سوی یک اوج^{۲۰} بنا شوند. مثالهای او فرایندهای جنسی یا تهاجمی فرهنگ بالی هستند. [۱۵] یک فلات جزئی از هم‌نواختی است. هر بدن بدون اندام از فلات‌ها ساخته شده است. هر بدن بدون اندام خود فلاتی است در نسبت با دیگر فلات‌ها بر سطح هم‌نواختی. هر بدن بدون اندام جزئی از مسیر است.

بازخوانی هلیوگابال^{۲۱} و تاراهومارا^{۲۲}. چراکه هلیوگابال اسپینوزا است و اسپینوزا هلیوگابال احیا شده است. و تاراهومارا آزمایشگری است، پیوت^{۲۳} است. اسپینوزا، هلیوگابال، و آزمایشگری فرمول یکسانی دارند: آناشری و وحدت هر دو یکی هستند، نه وحدت امر یگانه، بل وحدتی بس نیرومندتر که تنها به امر چندگانه متصل است. این کتابهای آرتو بیانگر چندگانگی آمیختگی هستند. قابلیت آمیزش به مثابه صفر بی‌نهایت، همچون سطح هم‌نواختی. ماده‌ای که خدایان در آن راه نمی‌یابند؛ اصول همچون نیروها، ذات‌ها، جوهرها، جسم بسیط، و تولیدات؛ شیوه‌های بودن و حالت‌مندی‌ها همچون شدت‌های تولیدشده، ارتعاشات، نفس‌ها و شمارگان. و دست آخر اگر از اندام‌ها فراتر نروید، «کبد که موجب زردی پوست می‌شود، مغز که با سیفلیس شکنجه می‌شود. روده که کثافت را از بدن بیرون می‌ریزد.» [۱۶] و اگر همچنان به ارگانیسم قفل شده باشید، و یا به قشایی که سیلان را مسدود می‌کند و ما را به خود می‌بندد، به جهانمان بسته باشید، دستیابی به این دنیای آناشری برجسته بسیار دشوار خواهد بود.

ما قدم به قدم دریافتیم که بدن بدون اندام به هیچ وجه نقطه‌ی مقابل اندام نیست. اندام دشمن آن نیست. دشمن، ارگانیسم است. بدن بدون اندام نه در مقابل اندام بلکه در مقابل سازمان اندامها قرار می‌گیرد که ارگانیسم نام دارد. درست است که آرتو مبارزه‌ای بر علیه اندامها را آغاز می‌کند، اما در عین حال آنچه او منظور دارد ارگانیسم است: بدن بدن است / یگانه می‌ماند / نیازی به اندام ندارد / بدن هرگز یک ارگانیسم نبوده است / ارگانیسم‌ها دشمنان بدن هستند. [۱۷] بدن بدون اندام در مقابل اندامها نیست؛ برعکس، بدن بدون اندام و «اندامهای راستین» اش که باید ترکیب و مستقر شوند، مخالف ارگانیسم هستند، مخالف سازمان ارگانیک اندامها. حکم خدا، نظام حکم خدا، نظام یزدان شناختی، مشخصاً عملکرد یک او است که ارگانیسم را می‌سازد. سازمان اندامها که ارگانیسم نام دارد، چرا که او نمی‌تواند بدن بدون اندام را حمل کند، آن را تعقیب می‌کند و پاره پاره اش می‌کند، و ازینرو می‌تواند خودش را در مقام آغاز قرار دهد و ارگانیسم را به عنوان امر نخستین برقرار

^{۱۹} - plateau

^{۲۰} - climax

^{۲۱} - Heliogabale

^{۲۲} - Tarahumaras

^{۲۳} - پیوت نام درختی است مربوط است به یک مراسم آئینی در مکزیک و متعلق به Tarahumaras / مترجم

سازد. این حکم خدا، این ارگانسیم چیزی است که پزشکان از آن منفعت می‌برند و قدرتش را بر پایه‌ی آن استوار می‌کنند. ارگانسیم به هیچ وجه بدن نیست؛ بدن بدون اندام نیست. بل چینه‌ای است بر بدن بدون اندام. یا به عبارتی، پدیده‌ی انباشت، لخته شدن، درزگیری آن به منظور استخراج کار مفید از بدن بدون اندام، تحمیل شکل‌ها، عملکردها، پیوندها، سازمان‌های سلطه‌گر و سلسله مراتبی، و تعالی‌های سازمان یافته. چینه‌ها بند و گزانبند هستند. «من را ببند اگر خوش داری». ما مرتباً چینه‌بندی می‌شویم. اما این «ما» کیست که من نیست، چراکه سوژه همانقدر به چینه‌ها تعلق و بستگی دارد که ارگانسیم. اکنون پاسخ را در کف داریم: بدن بدون اندام آن واقعیت منجمد است که در آن ته‌نشینی‌ها، رسوب‌سازی‌ها، لختگی‌ها، تاخوردگی‌ها و عقب‌نشینی‌ها که سازنده‌ی ارگانسیم - و البته دلالت‌حامل سوژه - هستند رخ می‌دهند. حکم خدا بر بدن بدون اندام تحمیل می‌شود و بر علیه آن عمل می‌کند. این بدن بدون اندام است که آن را متحمل می‌شود. در بدن بدون اندام است که اندامها وارد ارتباط با آرایشی می‌شوند که ارگانسیم نام دارد. بدن بدون اندام فریاد می‌زند: «آنها من را به ارگانسیم تبدیل کرده‌اند! آنها به نادرست من را تا زده‌اند! آنها بدن من را دزدیده‌اند!» حکم خدا آن را از درون ماندگاری‌اش برمی‌کند و از آن یک ارگانسیم، یک دلالت، و یک سوژه می‌سازد. این بدن بدون اندام است که چینه‌بندی می‌شود. میان دو قطب نوسان می‌یابد. یکی سطحی از چینه‌بندی که در آن عقب‌نشینی و تسلیم حکم می‌شود، و دیگری سطح همناختی که در آن باب آزمایشگری گشوده می‌شود. اگر بدن بدون اندام یک حد است، اگر فرد همیشه در پی بدست آوردن آن است، به این خاطر است که در پس هر چینه، همواره چینه‌ای دیگری هست. خیلی وقتها یک چینه، و نه فقط یک ارگانسیم، لازم است تا حکم خدا برقرار شود. پیکاری سخت و همیشگی میان سطح همناختی، که بدن بدون اندام را آزاد می‌کند، از میان تمام چینه‌ها می‌گذرد و آنها را خلع می‌کند، و سطوح چینه‌بندی که آن را مسدود کرده و ادار به عقب‌نشینی می‌کند.

اجازه دهید به سه چینه‌ی عمده‌ای بپردازیم که ما را به خود مشغول کرده‌اند، به بیان دیگر، آنهایی که مستقیماً ما را محصور می‌کنند: ارگانسیم، دلالت، و سوژگانی شدن. سطح ارگانسیم، دام دلالت و تفسیر، و نقطه‌ی سوژگانی شدن و استیلا. شما سازمان خواهید یافت، شما به یک ارگانسیم بدل خواهید شد، بدن تان را مفصل‌بندی خواهید کرد، و گرنه تنها یک فاسد هستید. شما دال و مدلول خواهید بود؛ تفسیرکننده و تفسیر شونده - در غیر این صورت تنها یک منحرف‌اید. شما سوژه‌ای خواهید بود که به جایگاه یک (واحد) الصاق می‌شوید. یک سوژه‌ی گفتن^{۲۴} که به یک سوژه‌ی گزاره^{۲۵} عقب‌نشاندگی شده است؛ در غیر این صورت شما تنها یک ولگرد خواهید بود. در مقابل چینه به مثابه یک کل، بدن بدون اندام مفصل‌زدایی (یا تعدد مفصل‌بندی) را به عنوان ویژگی سطح همناختی پیش می‌کشد، آزمایشگری به مثابه عملی بر روی این سطح (نه دال و نه

^{۲۴} - enunciation

^{۲۵} - statement

تفسیر آن!) و ایلیاتی گری^{۲۶} در مقام یک جنبش (در حرکت بودن، حتی در یک مکان، از حرکت باز نایستادن، سفر بی حرکت، زدودن سوژه زدایی شدن). این مفصل بندی، و این چشم پوشی از ارگانیسم به چه معناست؟ چگونه می توان سادگی آن را و اندازه ی انجام هر روزه اش را مشخص کرد؟ چقدر احتیاط لازم است؟ باید هنر تجویز دارو را در نظر داشت، چرا که خطرِ اوردوز^{۲۷} هم وجود دارد. اینکار را با ضربات سنگین پتک انجام ندهید. از یک سوهان ظریف استفاده کنید. شما یک خودویرانگری تازه ابداع می کنید که ارتباطی با رانه ی مرگ ندارد. پیاده کردن و خلع ارگانیسم به این معنا نیست که خودتان را بکشید، بلکه به معنای گشودن بدن رو به اتصالاتی ست که یک سرهم بندی کامل را پیش فرض دارند، مدارها، هم پیوندی ها، سطوح و آستانه ها، مسیرها و توزیع شدت ها، قلمرویی ها و قلمرو زدایی هایی که توسط یک مسطح سنجیده می شوند. در واقع خلع ارگانیسم دشوارتر از خلع دو چینه ی دیگر یعنی دلالت و سوژگانی شدن نیست. دلالت به روح چسبیده است، همانطور که ارگانیسم به بدن؛ و به سادگی نمی توان از هیچ کدام خلاصی یافت. ما چطور می توانیم خودمان را از محدودیت های سوژگانی شدن که گرد ما حفاظ می کشد و به واقعیت مسلط میخکوب مان می کند رها سازیم؟ گسستن آگاهی از سوژه جهت تبدیل آن به یک کاوش، گسستن ناخودآگاه از دلالت و تفسیر جهت تبدیل آن به تولید واقعی: مطمئناً گسستن بدن از ارگانیسم نیز همینقدر دشوار است. هوشیاری هنری ست که در هر سه مورد به کارمان می آید؛ اگر در خلع ارگانیسم لحظاتی می رسد که فرد خواهان مرگ است، در گریختن از دلالت و استیلا [سوژگی] فرد خواهان دروغ، فریب، توهم و مرگ روانی می شود. آرتو هر کلمه را می سنجد و اندازه می گیرد: آگاهی «می داند که چه چیز برای او مناسب و چه چیز برایش فاقد ارزش است: می داند که کدامین افکار و احساسات را می تواند بدون خطر و با منفعت بپذیرد، و کدامیک برای تمرین آزادی اش مضر هستند. و مهمتر از همه، خود می داند تا کجای بودن اش رفته است و تا کجای آن هنوز نرفته یا حق آن را نداشته تا بدون فرو رفتن در امر ناواقع، فریبنده، ساخت نیافته و ناآماده پیش رود... سطحی که آگاهی عادی به آن دسترسی ندارد اما *Ciguri* امکان دسترسی به آن را فراهم می کند، و همین راز شگرف شعر است. اما در وجود آدمی سطح دیگری وجود دارد، مات و بی شکل، جایی که آگاهی بدان راه نیافته است و آن چیزی ست که بنا به شرایطش همچون گسترشی نامعلوم یا یک تهدید آگاهی را فراگرفته است و احساسات و ادراکات پرمخاطره را نمایان می سازد. اینها آن خیالات بی شرمانه ای هستند که بر آگاهی ناسالم اثر می گذارند... من نیز احساسات و ادراکات کاذب داشته ام و به آنها باور داشته ام.» [۱۸]

شما باید به حد کافی قسمتهایی از ارگانیسم را جهت اصلاح حفظ کنید؛ همانطور که باید فرآورده های کوچکی از دلالت و سوژگانی شدن را حفظ کنید، تا وقتی که شرایط ایجاب میکرد، و امور، افراد و موقعیت ها شما را واداشت، آنها را علیه نظامهای خودشان بگردانید. می بایست بهره های کوچکی از سوژگانیت را به مقدار لازم حفظ کنید تا شما را قادر به واکنش نسبت به واقعیت مسلط

^{۲۶} - nomadism

^{۲۷} - overdose

نماید. تقلید^{۲۸} از چینه‌ها. با چینه‌زدایی شتابزده شما هیچگاه به بدن بدون اندام و سطح همناوختی اش نخواهید رسید. به همین دلیل است که ما در سرآغاز با پارادوکس آن بدنهای تهی شده و افسرده‌کننده روبرو شدیم: *آنها خود را از اندامهایشان تهی کردند* به جای آنکه در پی نقطه‌ای باشند که در آن بتوانند صبورانه و قدم به قدم سازمان اندامها که ارگانسیم نام دارد را خلع کنند. راههای مختلفی برای سنبل کردن بدن بدون اندام وجود دارد: ممکن است شخص در فرآوری آن ناکام بماند، یا اینکه آن را کم و زیاد فرآوری کند، بدین ترتیب چیزی بر آن ساخته نشده است، شدت‌ها جاری نگشته‌اند و یا مسدود شده‌اند. دلیلش این است که بدن بدون اندام همواره میان صفحاتی که آن را چینه‌بندی می‌کنند و سطحی که آن را آزاد می‌سازد در نوسان است. اگر آن را با کنشی سخت آزاد کنید، اگر با بی احتیاطی موجب هدر رفتن چینه‌ها شوید، شما به جای ترسیم سطح، کشته خواهید شد، به قعر یک حفره‌ی سیاه خواهید افتاد و یا به سمت فاجعه کشیده خواهید شد. چینه‌بندی شده باقی ماندن - یا به عبارتی سازمان یافته، مدلول، و مطیع باقی ماندن - ناگوارترین اتفاقی که ممکن است بیافتد نیست؛ ناگوار آن است که چینه‌ها را به ورطه‌ی فروپاشی‌ای دیوانه‌وار و گشونده بکشانید، که آنها را سنگین‌تر از هر زمانی به ما باز می‌گرداند. طرز انجام آن چنین است. خود را بر یک چینه قرار دهید، فرصتهایی که به دست می‌دهد را تجربه کرده، مناسبترین جایگاه‌ها را بر روی آن را شناسایی کنید، جنبش‌های بالقوه‌ی قلمروزدایی را بیابید، خطوط ممکن پرواز را، آنها را به تجربه بنشینید، هم پیوندی‌های جاری را در گوشه و کنار ایجاد کرده، پیوستار شدت‌ها را قطعه به قطعه آزمایش کنید و هر لحظه طرح/نقشه^{۲۹} ی کوچکی از زمین تازه تهیه نمایید. به میانجی رابطه‌ای هوشمندانه با چینه‌هاست که فرد موفق به آزادسازی خطوط پرواز می‌شود و منجر به عبور و گریز جریانهای درهم، و فراهم کردن شدت‌های پیوسته برای بدن بدون اندام می‌گردد. اتصال، درهم آمیزی، ادامه دادن: «نمودار^{۳۰}»ی کلی در تضاد با برنامه‌های داللتگر و سوژگانی. ما در یک صورت‌بندی اجتماعی قرار داریم. ابتدا ببینید که [این صورت‌بندی اجتماعی] چطور برای ما و در ما، و در جایگاهی که هستیم چینه‌بندی شده است. سپس از چینه‌ها به سمت سرهم‌بندی عمیق‌تری که در آن نگاه داشته شده ایم پایین بیایید. بتدریج راه سرهم‌بندی را کج کرده، موجب شویم به جانبی از سطح همناوختی گذر کند. تنها در اینجا است که بدن بدون اندام خود را آنگونه که هست آشکار می‌سازد: اتصال میل‌ها، هم پیوندی سیلان‌ها، و پیوستار شدت‌ها. شما ماشین کوچک خود را بر ساخته‌اید. آماده است که به وقت ضرورت با ماشینهای جمعی دیگر جفت شود. کاستاندا فرایند طولانی آزمایشگری را شرح می‌دهد (اینکه با پیوت باشد یا چیزهای دیگر، فرق چندانی ندارد): اجازه دهید به یاد آوریم که چگونه آن سرخ پوست به او نیرو بخشید تا «جایگاه» را بیابد، عملی که بسیار دشوار بود، سپس «هم پیمانان» را پیدا کند و بعد به تدریج تفسیر را کنار بگذارد و جریان به جریان و قطعه به قطعه خطوط آزمایشگری، حیوان شدن، مولکولی شدن و غیره را بر سازد. تمام اینها برای بدن بدون اندام لزوماً یک **جایگاه**، لزوماً یک **سطح**، و یک

^{۲۸} - mimic

^{۲۹} - plot

^{۳۰} - diagram

جمعیت هستند. (سرهم بندی عناصر، چیزها، گیاهان، حیوانات، ابزارها، مردم، قدرت، و قطعاتی از تمام اینها؛ چرا که این بدن بدون اندام «من» نیست، در عوض من^{۳۱} یا آنچه از من باقی می ماند بر آن است، تغییرناپذیر و متغیر در شکل، آستانه ها را درمی نوردد).

در حین خوانش کتاب کاستاندا، خواننده ممکن است به وجود دون ژوان هندی و خیلی چیزهای دیگر شک کند. اما این اهمیتی ندارد. در عوض بهتر است این کتابها را بیشتر آثاری تلفیقی^{۳۲} به حساب آوریم تا پژوهشی قوم شناختی. این کتاب بیشتر پیش نویس یک تجربه است تا گزارش آشنایی. کتاب چهارم «افسانه ی قدرت» درباره ی تمایز حیاتی امر «تونال»^{۳۳} و امر «نجوال»^{۳۴} است. امر تونال به نظر تمام چیزهای ناهمخوان را دربرمی گیرد: ارگانسیم است، و نیز تمام چیزهایی ست که سازمان یافته اند یا در حال سازمان یافتن اند. ولی امر تونال دلالت نیز هست؛ و همه ی آن چیزی ست که دلالت می کند یا مدلول است، تمام آنچه مستعد تفسیر و تبیین است، و تمام آنچه قابل یادآوری ست در قالب چیزی که چیز دیگر را به یاد می آورد؛ در نهایت، امر تونال خود است، سوژه است، فرد تاریخی، اجتماعی یا خصوصی و احساسات مختص آن است. کوتاه آنکه، امر تونال هر آن چیزی ست که خدا را و حکم خدا را شامل می شود تا جایی که «احکامی را می سازد که جهان را بواسطه ی آنها درک میکند. بنابراین از طریق سخن گفتن، او جهان را می سازد.» [۱۹] با اینحال امر تونال تنها یک جزیره است. چون امر نجوال نیز همه چیز است. و به همان معنا همه چیز است، اما در شرایطی که بدن بدون اندام جایگزین ارگانسیم، و آزمایشگری جایگزین تفسیر شده باشند و دیگر کاربردی برایشان قائل نباشند. سیلانهای شدت، سیالیت آنها، رشته های آنها، پیوستارها و هم پیوندی های تاثیرات آنها، پیچش (باد)، مفصلی بندی مناسب، ادراکات خرد، جایگزین جهان سوژه می شود. شدن ها، حیوان شدن ها، مولکول شدن ها، اینها جایگزین تاریخ، امر خصوصی و عمومی می شوند. در واقع، امر تونال آنطور هم که به نظر می رسد ناهمخوان نیست: تمامی چینه ها و آنچه با آنها در تناسب باشد را شامل می شود، سازمان ارگانسیم، تفسیرها و تشریحات امر دلالت پذیر، حرکت های سوژگانی شدن. در مقابل، امر نجوال چینه ها را خلع می کند. دیگر این ارگانسیم نیست که عمل می کند، این بدن بدون اندامی ست که بر ساخته شده است. دیگر اعمالی برای تشریح، خوابها و فانتزی هایی برای تفسیر، خاطرات کودکی ای برای یادآوری، و کلمه ای برای دلالت کردن در کار نیست. در عوض، رنگها و صداها هستند؛ شدن ها و شدت ها (و وقتی سگ می شوید، نپرسید سگی که دارم آن را بازی می کنم خواب است یا واقعیت؛ یا اینکه این «مادر دوزخی» شماست یا چیزی به کلی متفاوت). دیگر «خود» ای در کار نیست که حس کند، عمل کند یا به یاد آورد؛ «یک ماتی تابان، یک مه زرد تاریک» هست که تاثیرات و حرکات تجربی، و سرعتهایی دارد. [۲۰] مسئله مهم خلع امر تونال بوسیله ی تخریب ناگهانی آن نیست، باید در لحظات مشخصی، تقلیل اش دهید، کوچک اش کنید، و پاک اش کنید. برای بقا و دفع حملات امر

^{۳۱} - moi

^{۳۲} - syncretism

^{۳۳} - the Tonal

^{۳۴} The Nagual

نجوال، باید آن را حفظ کنید. نجوالی که جوانه زده است و امر تونال را تخریب می کند. بدن بدون اندامی که تمامی چینه ها را خرد کرده، و به سرعت بسوی بدنی از نیستی حواله می کند. یک خودویرانگری محض که تنها پیامدش مرگ است: « امر تونال باید به هر قیمتی حفظ شود.»

[۲۱]

ما هنوز به این سوال پاسخ نداده ایم که چرا خطرات بسیاری در میان است و احتیاطهای ضروری ای واجب است. این کافی نیست که صرفاً تضادی انتزاعی میان چینه ها و بدن بدون اندام برقرار کنیم. چرا که بدن بدون اندام همانطور در چینه ها وجود داشته که در سطح همناختی چینه زدایی شده. البته به شیوه ای کاملاً متفاوت. ارگانسیم را یک چینه در نظر بگیرید: فی الواقع یک بدن بدون اندام وجود دارد که با سازمان اندام ها که ما ارگانسیم اش می نامیم در تقابل است، اما همچنین یک بدن بدون اندام متعلق به ارگانسیم وجود دارد که به آن چینه وابسته است. بافت سرطانی: اینکه در هر لحظه و هر ثانیه یک سلول می تواند سرطانی شود، آلوده شده، شیوع یابد و پیکربندی خود را از دست بدهد و جا را تصرف کند؛ ارگانسیم موظف است که آن را به قاعده گرداند یا چینه بندی دوباره کند. نه تنها برای بقای خودش، بل برای اینکه یک رهایی از ارگانسیم را ممکن سازد، ساخت بدن بدون اندامی «دیگر» بر سطح همناختی. چینه ی دلالت را در نظر بگیرید: در اینجا نیز یک بافت سرطانی وجود دارد، در این لحظه از دلالت، بدن رو به رشد مستبد، هر گونه گردش نشانه ها را مسدود می کند. و ازین گذشته، از زایش نشانه ی غیر دلالتگر بر بدن بدون اندامی «دیگر» نیز جلوگیری می کند. و یا بدن طاقت فرسای سوژگانی شدن را در نظر بگیرید، که با ممانعت از هرگونه تمایز باقی مانده میان سوژه ها، هرگونه آزادسازی را تقریباً دست نیافتنی می کند. حتی اگر صورت بندی های اجتماعی معینی را در نظر گیریم، و یا یک ساز و برگ چینه بندی معین در این صورت بندی را بخواهیم بررسی کنیم، باید بگوییم تمام آنها دارای بدن بدون اندامی هستند که می تواند تمام عرصه ی اجتماع را بفرساید، تکثیر کند، بیوشاند، و مورد تهاجم قرار دهد، و وارد رابطه ی میان خشونت و رقابت، و نیز اتحاد و همبستگی گردد. بدن بدون اندام پول (تورم)، و حتی بدن بدون اندام دولت، ارتش، کارخانه، شهر، حزب، و الخ. اگر چینه ها حاصل آمیزش لختگی و رسوب سازی هستند، تمام آنچه چینه ها نیاز دارند رسوب سازی عظیمی ست که به آن ها امکان دور ریختن پیکربندی و مفصل بندی هایش را داده، تا غده ی مخصوص به خودش را در خودش یا در صورت بندی یا ساز و برگی خاص ایجاد کند. چینه ها بدنهای بدون اندام خودشان را می زاینند. بدنهای بدون اندام تمامیت خواه و فاشیست را، اینها کاریکاتورهای ترسناک سطح همناختی هستند. این کافی نیست که تمایز قائل شویم میان بدنهای بدون اندام پُر سطح همناختی، و بدنهای بدون اندام تهی باقیمانده بر چینه های تخریب شده توسط چینه زدایی بسیار سخت. همچنین بدن بدون اندام سرطانی موجود در چینه ای که رو به تکثیر است را شناسایی کنیم. مسئله ی سه-بدن. آرتو می گفت بیرون از «سطح»، سطحی دیگر هست که با «یک انبساط ناروشن و یا یک تهدید» ما را احاطه می کند. این یک مبارزه است و به قدر کفایت هم واضح نیست. چگونه می توانیم بدنی بدون اندام برای خودمان سر هم کنیم بدون آنکه بدن بدون اندامی سرطانی و فاشیست در درون ما شکل گیرد، یا

بدن بدون اندام تهی یک معتاد، پارانوئیاک، هیپوکوندریاک؟ چگونه می توان این سه گونه ی مختلف بدن را از هم تمیز داد؟ آرتو دائماً با این مسئله درگیر بود. ترکیب فوق العاده ی *پایان حکم خدا*^{۳۵}: او با لعنت کردن بدن سرطانی آمریکا آغاز می کند، بدن جنگ و پول؛ او چینه ها، که به آن "caca" می گوید، را تقبیح می کند؛ او در مقابل چینه ها **سطح** حقیقی را قرار می دهد، حتی اگر تنها پیوت باشد، چگه ی کوچک تاراهومارا. با اینحال او از خطرات چینه زدایی ناگهانی و بی دقت نیز آگاه است. آرتو با تمام این مسائل و جریانات ناشی از آن دائماً گلاویز بود. *نامه به هیتلر*. «آقای عزیز، در سال ۱۹۳۲ در کافه آیدر برلین، در یک بعد از ظهر که من با شما آشنا شدم، کمی پیش از آنکه به قدرت برسید، من انسدادهایی در یک مسیر را روی یک نقشه به شما نشان دادم که تنها یک نقشه ی *جغرافیا نبود*، مسیرهای مسدودی بود علیه من. عملی از نیرو که در جهات مختلفی که شما به من نشان دادید جای گرفته بودند. امروز هیتلر، من از آن انسدادها که نشانت دادم گذشته ام! پارسی ها به گاز احتیاج دارند. ضمیمه ی نامه برای شماست. آقای عزیز، متوجه باشید که این یک دعوت است، مهمتر از همه یک هشدار است.» [۲۲] آن نقشه که فقط یک نقشه ی جغرافی نیست، چیزی نظیر نقشه ی شدت بدن بدون اندام است. آنجایی که انسدادهای مسیر، سرحدات و گاز را تعیین می کنند. موج ها یا سیلان ها را. حتی اگر آرتو در مورد خودش به موفقیت نرسیده باشد، مسلّم است که به میانجی آن، چیزی برای همه ی ما به نتیجه رسیده است.

بدن بدون اندام تخم مرغ است، ولی تخم مرغ واپس رونده^{۳۶} نیست. برخلاف، کاملاً معاصر است. شما همیشه آن را همچون محیط اجتماعی تان، محیط اجتماعی همبسته تان، حمل می کنید. تخم مرغ اجتماعی از شدت محض است. فضاست و نه امتداد. شدت صفر همچون اصل تولید. همگرایی بنیادینی میان علم و اسطوره وجود دارد، رویان شناسی و اسطوره شناسی، تخم مرغ بیولوژیک و تخم مرغ روانی یا کیهانی: تخم مرغ هموار نشان دهنده ی این واقعیت شدید است، که این واقعیت شدید غیر تفاوت گذار^{۳۷} نیست، بل جایی ست که چیزها و اندامها منحصراً بوسیله ی شیب ها، نقل مکان ها و نواحی مجاورت^{۳۸}، تمایز یافته اند. تخم مرغ بدن بدون اندام است. بدن بدون اندام «پیش از» ارگانیزم نیست. با آن همجوار است و دائماً در فرایند برساختن خویش است. اگر با دوران کودکی گره خورده است، نه بدین معنی که فرد بالغ به کودک و کودک به مادر واپس می رود، بل بدین معنی که کودک همچون دوقلوی دگون^{۳۹} که قسمتی از جفت را با خود همراه دارد، از صورتهای ارگانیک **مادر** می گسلد، ماده ی شدید و چینه زدوده ای که گسست همیشگی او از گذشته را رقم می زند و تجربه ی اکنون او، آزمایشگری او را برمی سازد. بدن بدون اندام انسدادی در دورن کودکی است، یک شدن است، نقطه ی مقابل خاطره ی کودکی ست. کودک «پیش از» بلوغ و یا مادر «پیش از» کودک نیست، هم دوره گی محض بلوغ، فرد بالغ و کودک، نقشه ی تراکم ها و

^{۳۵} - To Be Done with the Judgment of God

^{۳۶} regressive

^{۳۷} - undifferentiated

^{۳۸} - zones of proximity.

^{۳۹} - Dogon

شدت های تفضیلی آنها، و انواع واریاسون های روی آن نقشه است. بدن بدون اندام مشخصاً این نطفه ی شدید است که نه والدین و نه کودک (بازنمایی ارگانیک) در آن نیستند و نمی توانند باشند. این آنچیزی است که فروید از فهمیدنش درباره ی Weissmann عاجز ماند: کودک همچون هم دوره ی نطفه ای والدین اش. بنابراین بدن بدون اندام متعلق به من و شما نیست. همواره یک بدن است. به همان اندازه که واپسگرانه نیست، بیرون فکنانه^{۴۰} هم نیست. یک انحطاط است، ولی انحطاطی همواره روزآمد و خلاق. اندامها خود را بر روی بدن بدون اندام توزیع می کنند، آنها به شیوه ای مستقل از شکل ارگانیک؛ شکل ها موکول^{۴۱} می شوند؛ اندامها دیگر چیزی بیش از شدتهایی که تولید می شوند، سیلان ها، سرحدات و شیب ها نیستند. «یک» معده، «یک» چشم، «یک» دهان: ماده ی نامعین فاقد چیزی نیست. تعین نیافته یا غیرتفاوت گذار نیست، بلکه بیان کننده ی تعین ناب شدت، و تفاوت شدید است. ماده ی نامعین رسانای میل است. مسئله در اینجا بدن چندپاره و شکافته شده، و اندامهای بدون بدن نیست. بدن بدون اندام دقیقاً برعکس است. اینجا نه اندامهایی به معنای تکه هایی از یک وحدت از دست رفته، و نه بازگشت به امر غیرتفاوت گذار در نسبت با یک تمامیت تفاوت پذیر، هیچ کدام از اینها در میان نیست. اینجا توزیع اصول شدید اندامها، با مواد مثبت نامعین شان، در درون یک جمعیت یا چندگانگی، داخل یک سرهم بندی، و مطابق با اتصالات ماشینی که بر بدن بدون اندام سوار هستند وجود دارد. نطفه های لوگوس. اشتباه روانکاوی در این است که پدیده ی بدن بدون اندام را بر حسب یک تصویر از بدن، به منزله ی بازگشت ها، برون فکنی ها، و فانتزی ها می فهمد. در نتیجه تنها وجه از خود بیخود شده ی بدن بدون اندام را فراچنگ می آورد، و به سرعت تصویر خانواده، دوران کودکی و ابژه های جزئی را جایگزین نقشه ی سرتاسری شدت می کند. روانکاوی نه چیزی درباره ی تخم مرغ می فهمد، نه چیزی درباره ی ماده های نامعین و نه چیزی درباره ی هم دوره گی دائماً خودسازنده ی محیط. بدن بدون اندام میل است؛ آن چیزی است که شخص بدان میل می ورزد و با آن میل گری می کند. و نه تنها به این دلیل که سطح همناوختی یا میدان درون ماندگاری میل باشد. حتی وقتی که به ورطه ی چینه زدایی ناگهانی، یا تکثیر چینه ی سرطانی می افتد، هنوز میل است. میل آن را تا دور دستها امتداد می دهد: میل به نابودی خویشتن، یا میل به قدرت برای نابود کردن، میل پول، ارتش، پلیس، و دولت، میل فاشیست، حتی فاشیسم میل است. هر گاه مسئله ی برساختن بدن بدون اندام تحت این یا آن نسبت وجود دارد، میل هم وجود دارد. این نه مسئله ی ایدئولوژی که مسئله ی ماده ی ناب است، پدیده ی ماده ی فیزیکی، زیست شناختی، روانی، یا کیهانی. به همین دلیل است که مسئله ی مادی ای که شیروکاوی^{۴۲} با آن روبروست، دانستن این است که آیا ابزار انتخاب را در اختیار داریم و قادریم بدن بدون اندام را از همزادهایش متمایز کنیم: بدنهای شیشه ای تهی، بدنهای سرطانی، تمامیت خواه و فاشیست. آزمون میل: نه تقبیح میل های کاذب، که ایجاد تمایز در درون

^{۴۰} - projective

^{۴۱} - contingent

^{۴۲} - schizoanalysis

میل، میان آنچه از جنس تکثیر چینه‌ای، یا متناسب با چینه زدایی بسیار سخت است، و آنچه از جنس برساختن سطح همناختی ست (چشم پوشی از تمام آنچه فاشیستی است، حتی در درون خودمان. و نیز دست شستن از امور مخرب و دیوانه‌وار.) سطح همناختی به واقع آن چیزی نیست که توسط مجموع تمامی بدنهای بدون اندام برساخته شده باشد. چیزهایی هست که پس می‌زند. بدن بدون اندام انتخاب می‌کند، در مقام عملکردی از ماشین انتزاعی ای که آن را طرح می‌افکند. حتی در بدن بدون اندام (بدن مازوخیست، بدن تخدیر شده، و الخ) ما باید آنچه را می‌تواند بر سطح سوار شود، و آنچه نمی‌تواند را از هم تشخیص دهیم. استفاده‌ی فاشیستی از مخدر را می‌توان سراغ گرفت، و یا استفاده‌ی مخرب از آن، اما آیا می‌توان یک استفاده‌ی شدنی را سراغ گرفت که با سطح همناختی در انطباق باشد؟ حتی پارانویا: آیا چنین استفاده‌ای از پارانویا می‌تواند تا حدی شدنی باشد؟ وقتی که مسئله‌ی تمامیت بدنهای بدون اندام، که همچون صفت جوهری یک جوهر تکین در نظر گرفته می‌شود، را مطرح کردیم، باید اینگونه فهمیده میشد که، به بیان دقیق، می‌خواهیم آن را بر روی سطح سوار کنیم. سطح عبارت از تمامیت بدنهای بدون اندام پُر است که برگزیده و انتخاب شده‌اند. (این تمامیت مثبت حاوی بدنهای سرطانی یا بدنهای تهی نیست.) طبیعت این تمامیت چیست؟ آیا صرفاً منطقی است؟ یا اینکه باید بگوییم هر بدن بدون اندام، بر طبق جنس خودش، اثراتی را تولید می‌کند که با اثرات بدن‌های بدون اندام دیگر که مطابق جسن خودشان هستند، اینهمان یا قابل قیاس‌اند؟ آیا آنچه مصرف‌کننده‌ی مخدر و یا فرد مازوخیست بدست می‌آورند می‌تواند به شیوه‌ای متفاوت در شرایط **سطح** بدست آید؟ پس این هم شدنی ست که بدون استفاده از مخدر، از مخدر استفاده کنیم. در آب پاک غوطه‌ور شویم همچون آزمایشگری‌های هنری میلر؟ و آیا مسئله بر سر مسیر جوهرهاست، پیوستار شدید تمامی بدنهای بدون اندام؟ بی‌تردید همه چیز ممکن است. تمام آنچه ما می‌گوییم این است که هویت اثرات، پیوستگی جنس‌ها، و تمامیت بدنهای بدون اندام می‌تواند بر سطح همناختی بدست آید تنها بوسیله‌ی یک ماشین انتزاعی که مستعد پوشش و ابداع آن است، با سرهم‌بندی‌هایی که مستعد جفت شدن با میل هستند، سرهم‌بندی‌هایی که میل‌ها را به طور موثر هدایت می‌کنند، و اتصالات پیوسته و ارتباط تراگذرنده^{۴۳} ی خود را بیمه می‌کنند. در غیر اینصورت، بدنهای بدون اندام سطح به لحاظ جنس تفکیک شده و جدا از هم باقی می‌مانند و به وسیله‌ای برای مرزبندی تقلیل می‌یابند؛ در حالی که در «سطح دیگر» همزادهای تهی شده و سرطانی پیروز خواهند شد.

^{۴۳} - transversal

۱. [TRANS: Antonin Artaud, "To Have Done With the Judgement of God," *Selected Writings*, ed. Susan Sontag (New York: Farrar, Straus and Giroux, ۱۹۷۶), p. ۵۷۱.]
۲. [TRANS: Jules Cotard, *Etard sur les maladies c'erebrales el mentales* (Paris: Brail-liere, ۱۸۹۱).]
۳. [TRANS: Dr. Schreber's *Memoirs*, quoted by Sigmund Freud, *Notes on a Case of Paranoia*. ۱۲, *Standard Edition*, transl. James Strachey (London: Hogarth Press, ۱۹۵۷), p. ۱۷.]
۴. William Burroughs, *Naked Lunch* (New York: Grove Press, ۱۹۶۶), p. ۱۳۱.

۵/ ضدیت برنامه - رویا درباره ی یک مورد مازوخسیم به وضوح در کار Michel de M'uzan وجود دارد. See M'uzan in *La sexualite perverse*, ed. Isle and Robert Barande et al. (Paris: Payot, ۱۹۷۲), p. ۳۶.

M'uzan با اینکه بطور ویژه به بحث در مورد برنامه نمی پردازد، اما از مفهوم آن برای به پرسش کشیدن موضوعاتی چون اودیپ، اضطراب و اختگی سود می برد.

۶/ نگاه کنید به تشریح سیلان گوشت در خانواده های آمریکایی توسط Kurt Lewin . "Psychological Ecology," *Field Theory in Social Science*, ed. Dorwin Cartwright (New York: Harper and Brothers, ۱۹۵۱), pp. ۱۷۰-۱۸۷.

۷/ Albert Dalcq, *L'oeufet son dynamisme organisateur* (Paris: Albin Michel, ۱۹۴۱), p. ۹۵: "فرم ها ماکول شده اند به دینامیسم جنبش شناسی. این مسئله ی ثانوی ست که آیا فرم های سوراخ در جنین وجود دارند یا نه. تمام آنچه بحساب می آید فرایند کوچ کردن است؛ آنچه خط اصلی را می سازد نه پیچ خوردگی روده، بلکه تغییرات گاه شناسانه و کمی ست."

۸. Burroughs, *Naked Lunch*, p. ۸.

۹. Ibid., pp. xlv-xlvi.

۱۰/ مترجم انگلیسی: ژوئیسانس : "لذت، کیف (خوشی)، ارگاسم". در مکتب روانکاو لکان ابژه ی میل بطور چاره ناپذیری از دست رفته است و سوژه بطور ازلی شکاف برداشته است. و ژوئیسانس از دو جهت غیر ممکن است : زندگی یک "لذت ناقص" است و همچون "فقدان کیف (خوشی)" خوانش می شود. چرا که ابژه ی حقیقی میل دست نیافتنی ست.

۱۱. Roger Dupouy, "Du masochisme," *Annales medico-psychologiques*, series ۱۲, vol. ۲ (۱۹۲۹), p. ۴۰۵.

۱۲. Ibid.

see Rene Nelli, *L'erotique des troubadours* (Paris: Union Generale d'Editions, ۱۹۷۴), in particular, vol. ۱, pp. ۲۶۷, ۳۱۶, ۳۵۸, and ۳۷۰, and vol. ۲, pp. ۴۷, ۵۳, and ۷۵. (Also vol. ۱, p. ۱۲۸: "سلحشوری ی فرد دلاور نسبت به ایسگی عشق امری بیرونی محسوب می شود." درحالی که در نظام عشق باوقار آزمون و امتحان نسبت به عشق امری درونی ست. دلاوری جنگ جای خود را به "قهرمانی سانتی منتال و احساسی" می دهد. این در ماشین جنگ یک تحول و جهش محسوب می شود.

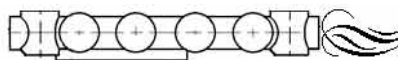
۱۴. Robert Van Gulik, *S./e.xual Life in Ancient China* (Leiden: Brill, ۱۹۶۱); and Jean-Francois Lyotard's discussion of it. *Economic libidinale* (Paris: Minuit, ۱۹۷۴), pp. ۲۴۱-۲۵۱.

۱۵. Gregory Bateson, *Steps to an Ecology of Mind* (New York: Ballantine Books, ۱۹۷۲), p. ۱۱۳.

۱۶. Artaud, *Heliogabale*, in *Oeuvres Completes* (Paris: Gallimard), pp. ۵۰-۵۱.

۱۷. [TRANS: Artaud, "The Body Is the Body," trans. Roger McKeon, *Semiotext(e), Anti-Oedipus, vol. I, no. ۳* (۱۹۷۷), p. ۵۹.]

۱۸. Artaud, *The Peyote Dance* (translation of *Les Tarahumaras*), trans. Helen Weaver (New York: Farrar, Straus and Giroux, ۱۹۷۶), pp. ۳۸-۳۹ [translation modified].



www.mindmotor.net